

بسم الله الرحمن الرحيم

نام کتاب : من کافر نیستم

نام به انگلیسی: I am not a disbeliever

نویسنده : سیدہ کوثر غفاری

تعداد صفحات : ۴۳

آرام در گوشه ای خوابیده بود. ناگه با صدای پدر ، بیدار شد. اما هنوز چشمهایش

بسته بود. پدر با صدای بم و گرفته اش ، حرفایی زد که معنایشان برای فرزند نامفهوم

بود. صدای مادر را که شنید گوش هایش راتیز کرد. مادر صدای آرامی داشت . اما

حرف هایش بوی شادمانی نمی داد . فرزند نمی دانست حرف های آنها چقدر طول

کشید که دوباره خوابش برد. گویی چیزی نشنیده باشد. و یا شاید دلش می خواست

خیال کند چیزی نشنیده است . تا اینکه با تکان های شدیدی از خواب بیدار شد .

وحشت کرده بود . صدای مادر را شنید که مضطرب می گفت: " بیدار شو ! باید بریم

بیمارستان "

ولحظاتی بعد صدای خمیازه ی بلند پدر و غرغر کردن هایش را!

دلش می خواست خودش می توانست مادر را بیمارستان ببرد. اما زود خوابش برد.

ناگاه صدای بلندی ، پیکر کم جانش را لرزاند. صدایی شبیه به جیغ ، احساس کرد

قلب کوچکش را در مشت می فشردند. صدای کمک خواستن مکرر به گوشش می

رسید. نمی دانست چه خبر است. تا اینکه پدر با صدای خواب آلود گفت : " پیاده شو

رسیدیم "

این برای فرزند مشخص بود که وارد محیط متفاوتی شده اند.

وقتی پدر داد زد : " دکتر "

دریافت که به بیمارستان رسیده اند. چند باری بیمارستان رفته بودند. هر وقت دکتر

می آمد ، مادر می ترسید این را از صدای تپش های نامنظم قلبش می شد فهمید. این

بار اما سوالهای دکتر خیلی متفاوت بود . مادر درد داشت . فرزند دوست نداشت

مادر درد بکشد. دلش می خواست ، دستان گرمش را روی دستان مادر بگذارد ، و

او را آرام کند، اما نمی توانست . آخر نمی دانست دستان مادر کجاستند .

مشت های کوچکش را به سختی بازکرد، و پنجه ی نازکش را به آرامی حرکت داد.

اما دستان مادر را پیدا نکرد.

ناگاه دکتر با فریاد پرستارها را صدا زد و تأکید کرد مراقب مادر باشند .

لحظاتی بعد صدای نا آشنایی چون نسیم صبحگاه شروع به وزیدن کرد : " نه ماه صبر

کردی ، چند دقیقه ی دیگر هم تحمل کن . ببین هنوز نیامده چطور مادر را به جنب

وجوش انداخته ! حتما مشتاقی زودتر ببینیش مگر نه؟ "

فرزند گوش هایش را تیز کرد تا جواب مادر را بشنود . حالا که داشت دیدار نزدیک

می شد . با تمام وجود می خواست ، احساس مادر را بداند.

اما مادر سکوت کرده بود.

شاید خوابش برده باشد!

فرزند نمی دانست چقدر طول کشید اما مدتی بعد با صدای پر تلاطم قلب مادر، از

خواب بیدار شد. صدا های زیادی می آمد. از میان انبوه صدا ها، صدای دکتر راشنید

که باعصبانیت گفت: "به همسرش بگیید بیاد!"

کمی بعد صدا ها کم تر شد. صدای پدر را شنید که با مادر شروع به صحبت کرد و

حال مادر را جویا شد. ناگاه دکتر حرفهایشان را قطع کرد و با تأسفی که در کلامش

می خروشید، گفت: " شغلم ایجاب می کنه صریح وقاطع صحبت کنم ..... همسرتان

مشکل جدی برای زایمان داره، طبق پرونده ی پزشکی اش مشکل سابقه داریه که از

زایمان قبلی بر اش پیش اومده ....."

پدر با نگرانی حرف های دکتر را قطع کرد و گفت: " ما اینا رو می دانیم اما..."

دکتر با عصبانیت گفت: " نه نمی دونید! مشکل خیلی جدیه باید انتخاب کنید ما تنها

می تونیم جان یکی را نجات بدیم ، مادر یا بچه ! "

هنوز دکتر یک قدم دور نشده بود که پدر گفت : " صبر کنید ! همسرم . همسرم را

نجات بدید."

دکتر با لحنی آرام تر گفت: " چند بر گه هست که باید امضاء کنید."

در آن لحظه دل کوچک فرزند ، حکم جام بلوری را داشت که از قامتی به اندازه ی

تمام هستی پایین افتاده باشد . با خود فکر کرد : ای کاش پدر اجازه می داد ، دکتر

یک قدم دور تر شود . آن وقت شاید می شد تصور کرد . تنها به اندازه ی یک قدم

فرزند را دوست دارد.

طفل بی چاره اگر می توانست می گریست . وقتی همه رفتند .مادر هم ساکت شد

.گویی خوابش برده باشد. ای کاش مادر با او حرف می زد . از او دلجویی می کرد

لا اقل اکنون که قرار بود اینقدر زود برود . کاش کسی بود که به او می گفت متأسف

است. او تمام مدت زندگی اش یک آرزو داشت . با خود فکر کرد :کاش می شد قبل

از مرگ به آرزویش برسد. اما گویی رسیدن به آرزویش ممکن نبود. از ناراحتی

خوابش نمی برد . اما آرام بود و بی حرکت ، تا مادر بتواند آسوده بخوابد . حالا که

قرار بود برود ، می خواست از تمام لحظاتهش استفاده کند . می خواست تمام تپش های

قلب مادر را بشنود. نفس هایش را بشمارد و باز ، در قلب کوچکش با مادر حرف

بزند.

با خود اندیشید : آیا مرگ درد هم دارد؟

تصوّر زیادی از درد نداشت . فقط وقتی خواهر یا برادرش به شکم مادر می زدند ، درد را می فهمید . با خود اندیشید : شاید اینطور بهتر باشد . آخر آن بیرون در جهانی که هیچ تصویری از آن ندارد ، کسی منتظرش نیست . اما همه منتظر مادر بودند . دوستش داشتند مثل خود فرزند .

کمی بعد گویی مادر پیدا ر شده بود . که دستی بر شکمش کشید . فرزند سریع سرش را به شکم مادر چسباند . گرمای دست مادر را احساس می کرد . دلش می خواست مادر هیچ گاه دستش را بر ندارد . ناگاه کسی وارد اتاق شد . و به مادر گفت : " تو هنوز اینجایی؟ الان سوزن فشار به سِرْمَت می زنم و راحت فارغ می شوی "

و پیش از آنکه مادر به او چیزی بگوید بیرون رفت . لحظاتی بعد دکتر آمد . و گفت مادر را آماده کنند که وقتش رسیده است .



فرزند فهمید این لحظات آخر است. در انتهای قلب غم زده اش با خدا حرف زد و

در خواست کرد قبل از مرگ به تنها آرزویش برسد. بعد حاضر بود به جای

مادر بمیرد.

ناگاه تپش های قلب مادر دوباره نا آرام شد. فرزند هم به هیجان و وحشت افتاد.

دلش می خواست دست مادر را بگیرد. دوباره آرزویش را در ذهن خویش

مجسم کرد.

ناگاه دکتر را صدا زدند. هم همه ی عجیبی بر فضا حاکم بود. پس از اصرار های مکرر

پرستارها دکتر لحظاتی اتاق را ترک کرد. فرزند بی قرار بود. این بار قلب

کوچکش چون قلب مادر در اضطراب می تپید. شاید حالا که تنها شدند مادر

با او حرف بزند. اما دوباره گویی کسی آمد. همان پرستار بود با عجله گفت:

" الان دیگه فارغ می شی " و به حرفهای مادر توجهی نکرد

بعد از چند لحظه فرزند دیگر چیزی نفهمید .

ناگاه با درد شدیدی از خواب بیدار شد . اینبار می توانست فریاد بزند .

گریه کرد . داد کشید . پرستارها با هیجان یکدیگر را صدا می زدند .

فرزند می ترسید چشم هایش را باز کند . دوست داشت کنار مادر باشد اما مدام دست

به دست می شد . همه به هم نشانش می داند و از زیبایی اش می گفتند .

اما او نگران بود می خواست بداند حال مادر چطور است . صدای مادر را که شنید آرام

چشم هایش را باز کرد . مادر بامهربانی به او گفت : " سلام "

آری این صدای مادر بود . حالا می توانست چهره ی مادر را ببیند . دیگر آرزویش

برآورده شده بود .

درمیان اشک هایش لبخند زد و در انتهای قلبش گفت: خدایا حالا دیگر آماده ام

اگر می خواهی من را ببر!

اما خواست خدا چیز دیگری بود. خداوند مهربان و قادر، با حفاظت از جان مادر و

فرزند، بار دیگر لطف و رحمتش را به همگان نشان داد.

مادر فرزند را در آغوش گرفت. فرزند با خود می اندیشید که این زیبا ترین لحظه

ی زندگی اش خواهد بود. با اینکه خوابش می آمد اما دلش نمی خواست بخوابد

دوست داشت هنوز به مادر نگاه کند. تا اینکه مادر چشمان خود را بست!

فرزند هم آرام چشم برهم گذاشت. کمی بعد وقتی فرزند بیدار شد. مادر او

را در آغوش گرفت. اما پرستار وارد شد و خواست فرزند را با خود ببرد.

فرزند سرش را روی دست مادر تکان داد و با دستان کوچکش به موهای بلند

مادر چنگ زد . اما گویی هنوز به اندازه ی کافی قدرت نداشت تا از خواسته

هایش دفاع کند.

مادر نگران پرسید : " کجا می بریدش؟ "

پرستار دستان کوچک فرزند را از موهای طلایی مادر جدا کرد و گفت : " تنفس

نوزادتان مشکل دارد. برای اطمینان از سلامتی اش چند روزی باید تحت

مراقبت باشد . اما شما مرخص هستید "

فرزند به مادر چشم دوخت . دلش می خواست مادر از او حمایت کند . می خواست

مادر مانع پرستار شود اما مادر فقط به او نگاه کرد. پس فرزند شروع به گریه

کرد. دیری نپایید که فرزند و پرستار وارد اتاق جدیدی شدند .

در همان هنگام پرستارها به سمتش آمدند ، دورش جمع شدند .فرزند خیلی از این

حالت بدش می آمد . خودش را جمع کرد . مادرش را می خواست . لب هایش

را جلو آورد بغض کرده بود . اشک درچشمانش موج می زد .اما پیش از آنکه

گریه کند ، او را در دستگاه عجیبی گذاشتند. از آن روز به بعد چندین شبانه

روز در آن دستگاه بود . فقط یک بار در روز مادر را می دید . و تنها زمانی آرام

می گرفت که در آغوش مادر بود.

چند روز بعد انتظار به سر رسید . مادر آمد و او را با خود برد .

در راه فرزند فکر می کرد که خواهر و برادرش چطوری هستند . پدرش چطوری

ست؟ آیا او را دوست خواهند داشت ؟ آیا همه ی آدم های دنیای بیرون مانند

مادر مهربان هستند؟ فرزند در این فکر ها بود که تکان شدیدی او را به خود

آورد .

ترسید اما گریه نکرد. فقط با تعجب به اطراف نگاه کرد. دست کوچکی او را از آغوش

مادر پایین کشید، پس از لحظاتی سر باریکی با موهای فر و شانه نزده، جلو آمد،

و با صدای نحیفی پرسید: "این مال ماست؟"

مادر با مهربانی پاسخ داد: "بله ایزابل، این دختر زیبا خواهر کوچولوته"

ایزابل با کنجکاوی انگشتش را بر دماغ نوزاد کشید و دوباره

پرسید: "اسمش چیه؟"

مادر در حالی که آرام صورتش را بر صورت نوزاد کوچک می گذاشت، گفت: "ماریا"

در همین هنگام زنگ در به صدا در آمد. مادر، ماریا را روی تخت گذاشت و به طرف

در رفت. ناگاه حشره ای که مدتی بود بالای سر ماریا می چرخید، روی لب نرم

و نازکش نشست. ماریا به خواهرش چشم دوخت و با نگاهش از او کمک

خواست. اما ایزابل مقابلش نشست و به او خیره شد. حشره روی صورت لطیف ماریا، خزید و به سرعت نیشش را بر چانه ی ظریف او فرو کرد. صدای جیغ ماریا بلند شد. مادر با عجله به سمت اتاق دوید. برادرش هم که تازه از مدرسه آمده بود پشت سر مادر وارد اتاق شد. دیری نپایید که ماریا در آغوش گرم مادر، آرام گرفت، سرش را به شانه ی مادر نزدیک کرد و دماغ کوچکش را به یقه ی مادر سایید. پس از تمام شدن هق هق گریه اش، چشم هایش را بست.

سالها گذشت اما نه به سادگی، ماریا قد کشید و توانا تر شد در حالی که لطافت قلبش را حفظ کرده بود. همه را دوست داشت. از همه بیشتر مادر را! اما تقدیر برایش قوی بار آمدن را رقم زده بود. هر روز صبح مادر به مدرسه می رفت و درس می داد پدر هم به مغازه ی شیرینی فروشی اش می رفت. ماریا

هر صبح هم زمان با آنها بیدار می شد. دنبال مادر بی قراری می کرد. تا ساعت ها پس از رفتن مادر از کنار در دور نمی شد. لباس های مادر را در آغوش می گرفت ، می بویید و آهسته اشک می ریخت. با کسی کاری نداشت . کسی هم به او کاری نداشت . خودش آرام می شد.

در خانه وقتی ایزابل خوراکی ها یا اسباب بازی های ماریا را می خواست . چنگ زدن ها و موکشیدن های پی در پی اش ماریا را وادار به دعوا نمی کرد. تنها وقتی ایزابل عکس مادر را برمی داشت ، ماریا عصبانی می شد. می دویدند دنبال هم و پدر که تازه خسته از سر کار آمده بود ، گوش مالی حسابی به آنها می داد. آن وقت ماریا آرام می رفت مقابل آئینه و گریه می کرد بعد برادرش می آمد کنارش آنقدر ماریا را قلقلک می داد تا وسط گریه شروع به خندیدن می کرد. وقتی مادر به خانه می آمد آنقدر خسته بود که حوصله ی شنیدن شکایت های



بچه ها را نداشته باشد اما با صبوری غرغری های تمام ناشدنی ایزابل را تحمل می

کرد. ماریا هم وقتی خستگی های مادر را می دید می رفت گوشه ای می نشست

و با خدا حرف می زد. او همیشه از بودن با آدم ها تنها می شد

اما از با خدا بودن نه!

مدرسه که رفت دوست زیادی نداشت. بچه ها می گفتند در شوخی های دسته جمعی

شان شرکت نمی کند. ایزابل هم همیشه به همین خاطر مسخره اش می کرد.

اما ماریا سنگ زدن به قورباغه ها و اسم های عجیب گذاشتن روی هم کلاسی

های رنگین پوستش را شوخی نمی دانست و از این اشتباهات دسته جمعی به

شدت دوری می کرد. همیشه با خود فکر می کرد چرا آدم ها او را از خود دور

می کنند بعدها فهمید حسادت هم وجود دارد.

مدت ها وقتی مادر به ایزابل و ماریا شب بخیر می گفت و چراغ اتاق را خاموش می

کرد، ایزابل برای ماریا داستان بر شکسته شدن پدر و مهاجرتشان از انگلیس به

آمریکا را می گفت. داستان به دنیا آمدن ماریا و خطر بزرگی که برای مادر

پیش آمده بود.

در داستانهای ایزابل اما همیشه موجب تمام سختی های خانواده شان ماریا بود.

گاهی هم می شد که ایزابل کلاس فوق العاده در مدرسه داشته باشد و برادرش ماریا

را با خود سر کار پدر ببرد. در چنین روز هایی برادرش برایش حرف های

امیدوارکننده و فوق العاده ای می زد. از اعتماد به خدا می گفت و هدف ، او می

گفت هدف هر انسانی ، قهرمان زندگی خود بودن است.

گاهی هم با دستان خودش برای ماریا کیک کوچکی درست می کرد و رویش با

شکلات اسم ماریا را می نوشت.

اما این خوشبختی دوامی نداشت برادرش پس از اتمام تحصیل در کالج، بورسیه

انگلستان شد. و بعد در حالی که چند ترم از تحصیلش در رشته پزشکی

دانشگاه آکسفورد گذشته بود، به اجبار دولت وارد ارتش شد. و به جنگ با

افغانستان فرستاده شد. اینگونه فقط چند ماهی یکبار نامه ای از او دریافت می

شد. اما در همان نامه هیچ گاه ماریا و قلب مهربانش را از قلم نمی انداخت. تا

اینکه یک روز نامه ی مهمی به خانه ی آنها رسید اما این نامه از طرف برادرش

نبود. نامه ای بود از طرف ارتش. ماریا به ایزابل اصرار کرد بی اجازه ی پدر و

مادر نامه را باز نکنند و صبر کنند تا آنها به خانه بیایند اما ایزابل مثل همیشه

ماریا را با تمسخر، دخترک آمریکایی خطاب کرد و نامه را باز کرد. و پس از

چند لحظه چشمان ریز و سبزش گرد شدند با بهت به ماریا نگاه کرد و بی آنکه

پاسخ سوال های مکرر ماریا را بدهد ، خودش را در آغوش ماریا انداخت و بلند

بلند فریاد زد.

ماریا وحشت زده و نگران، نامه را از دستان ایزابل بیرون کشید و شروع به خواندن

کرد: خانواده ی محترم سرباز میشل ...

ماریا کوچک تر از آن بود که از نامه نگاری اداری سر در بیاورد. پس در نامه اسم

برادرش را جستجو کرد ....

سرباز وظیفه میشل در حال خدمت از دستور مافوق اطاعت نکرده و پست خود را

ترک کرده لذا....

بازهم سر در نیاورد. تا پایان نامه هم دیگر اسمی از برادرش نبود. نمی دانست چکار کند.

به ناچار شانه های ایزابل را تکان داد و پرسید: "میشل تو درد سر افتاده؟"

ایزابل در حالی که به سکسکه افتاده بود با ناباوری پاسخ داد: "میشل مرده!"

ماریا حس می کرد نفسش بند آمده بی اختیار بر زمین افتاد و با بغضی که گلویش را

پاره کرده بود گفت: "دروغ می گی مثل همیشه!"

در همان لحظه مادر و پدر وارد شدند در حالی که لبخند می زدند و در دستان شان

پراز جعبه بود.

پدر با لبخند رو به بچه ها گفت: "هی! دعوا و گریه کافیه ببینید برای تولد میشل

چی خریدیم."

ماریا و ایزابل برای اولین بار در حسی دردناک یکدیگر را در آغوش گرفتند و بلند بلند گریه کردند.

پدر بهت زده به مادر خیره شد که نامه را بر زمین پیدا کرده بود و میخ کوب شده بود...

شش سال بعد در سالگرد شنیدن آن خبر وحشتناک ، ماریا پس از گلباران سنگ قبر خالی از پیکر برادرش ، برای هزارمین بار یا شاید هم بیشتر، جمله ی

روی سنگ را زمزمه کرد: یادبود سربازی که هرگز باز نگشت .

آن شب ماریا به سخت توانست بخوابد به یاد برادرش و تمام لحظات خوبی که با هم

داشتند به شدت گریه کرد و آرام رو تختی اش را در دهانش می فشرد تا کسی

صدای هق هق اش را نشنود. اما وقتی خوابید ، خواب فوق العاده زیبایی دید.

در خواب مردی مهربان و نورانی را دید که به گمانش مسیح آمد . مهربان و

صمیمی با ماریا حرف زد و اتفاق مهمی را در سرنوشتش به او مژده داد.

فردای آن روز وقتی ماریا بیدار شد حس متفاوتی از زندگی داشت . یک هدف که

می بایست به دنبالش برود و سرنوشتش را تغییر دهد.

برای اولین بار شروع به تحقیق کرد ، از اساتیدش در کالج ، در باره ی سبک زندگی

پرس و جو می کرد اما اغلب با برخوردهای خشن و تعصب گرایانه مواجه می

شد.

تا اینکه در یکشنبه ای بارانی مقابل کلیسا با صحنه ی جالبی مواجه شد . یک دختر

محجبه با روسری سفید و آغوشی مملو از گلهای رز و یاس به سمتش آمد و با

لبخند دلنشینی که بر لب داشت یک شاخه گل رز قرمز به دست ماریا داد.

حس لطیفی وجود ماریا را در بر گرفت. مکثی کرد و مؤدبانه پرسید:

"چرا به مردم گل هدیه می کنی؟"

دختر محجبه با مهربانی پاسخ داد: "امروز روز تولد بهترین آدم دنیاست."

ماریا با کنجکاوی پرسید: "تولد کی؟"

دختر مهربان با خوشحالی نفس عمیقی کشید و

گفت: "حضرت محمد (ص) فرستاده ی خدا"

ماریا تأملی کرد و آهسته گفت: "پیامبر اسلام؟"

دختر مهربان در حالی که گلها را در دستانش مرتب می کرد به نشانه ی تأیید سرش

را تکان داد.



ماریا نگاهی به اطراف انداخت و گفت: "ممکنه چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟"

دختر مهربان دست ماریا را با محبت گرفت و پاسخ داد: "بله البته!"

و در حالی که ماریا را به سمت چراغ های بلند آن سوی خیابان هدایت می کرد ادامه

داد: "اسم من فاطیماست."

ماریا در حالی که با او دست می داد گفت: "ماریا!"

ماریا و فاطیما در گوشه ای روی صندلی های پارک آن طرف خیابان نشستند و مشغول

به صحبت شدند.

فاطیما با خوشرویی تمام سوال های مختلفی که ذهن ماریا را درگیر کرده بود، یکی

یکی پاسخ می داد. و ماریا احساس می کرد به نقطه ای از فهم و علم رسیده که

او را برای دانستن تشنه تر می کند.

- خب فاطیما ممکنه برام بیشتر توضیح بدی؟

- بله ، ببین در طول سال های طولانی هرچه قدرت درک و فهم انسان بالا تر

رفت ، خداوند دین را برای بشر کامل تر نمود در حالی که هر پیامبر تصدیق

کننده کتب الهی پیامبران پیش از خود بود و مژده دهنده آخرین پیامبر. که

عیسی مسیح (ع) هم از نام های آخرین پیامبر، ستوده و احمد که اسم های

پیامبر اسلام هستند سخن گفته و به حواریون مژده داده!

تو تابه حال قرآن خوندی؟

- نه ، کتاب مقدس شما مسلمانهاست درسته؟

- بله و هم اسم تو یک سوره در قرآن هست

- ماریا؟

- بله ، مریم نام مادر حضرت عیسی (ع)

- من در سایت های اینترنتی و کتب مختلف تحقیق کردم اما هیچ چیز آرامم

نکرد ، بودا ، شیوا،و.. هیچ کدام روح رو صاف نمیکنه انگار چیزی گم کرده ام

که هیچ جا پیدا نمیشه اما حرف های تو عجیب روی من تاثیر گذاشت. راستش

من از اسلام چهره ی درستی در ذهن ندارم .

-یک کاری بکن فردا ظهر بیا مسجد ، که محل عبادت ما مسلمانهاست و از امام

جماعت مون سوالات رو پپرس.

-خیلی خوبه حتما میام

-از آشنایی ات خوشحال شدم ماریا

-منم همین طور ، بای

-خداحافظ

آن شب ماریا صدای تپش های قلبش را به وضوح می شنید شوری را در وجودش

لمس می کرد که در زندگی اش بی سابقه بود.

فردا ظهر ماریا با خوشحالی و هیجان به آدرسی که از فاطیما گرفته بود ، رفت. صدای

آرامش بخشی از گلدسته ی مسجد بلند بود. ماریا مفهوم جملاتی را که می

شنید نمی دانست فقط درک می کرد که دارد به لحظه مهمی از سرنوشت خود

می رسد. پس برای دقایقی به تماشای صف یکدست عبادت کنندگان خیره شد

ناگاه صدای آشنایی او را به خود آورد.

-ماریا! سلام

-فاطمیما خوشحالم می بینمت تو کجا بودی؟ توی صف عبادت ندیدمت

- صف نماز؟! اوه برای اینکه اینجا صف مرد هاست ما خانم ها در پشت این پرده ی

سفید و بلند نماز می خونیم .

-آهان امام جماعت کدومه؟

-همون مرد جوان که جلوی همه ایستاده

-اونکه روی سرش یک چیز سیاهه!؟

-عمامه سیاه، آره خودشه بیا بریم سوالات رو بپرس

- من کمی هیجان زده ام و اضطراب دارم

- نگران نباش اون مرد خوشرو و صبوریه تمام سوالهات رو بپرس

سپس هردو به سمت امام جماعت رفتند. فاطیما با وقار نگاهش را پایین انداخت و سلام

کرد.

امام جماعت هم با وقار و خوش رفتاری تمام به فاطیما و ماریا سلام کرد.

فاطیما دست ماریا را گرفت و رو به امام جماعت گفت: "این دختر خانم محترم

می خواد در مورد اسلام بدونه."

ماریا به نشانه ی تأیید سرش تکان داد اما از فرط شوق نتوانست چیزی بگوید.

امام جماعت لبخندی زد و با احترام رو به ماریا گفت: "دین اسلام و مسیحیت مهمترین

اشتراکی که دارند یکتا پرستی ست ، اعتقاد به عروج عیسی به آسمان و

بازگشتش هنگام آخرالزمان هم از عقاید مشترک ماست! و اما انسان موجود

بسیار ارزشمند در جهان هستی ست و میل به پیشرفت و کمال داره پس دین او

هم باید کمک حالش برای کمال و پیشرفت باشه نه مانع او ، اسلام کامل ترین

دین الهی و راهنمای کمال و پیشرفت انسانه، اسلام به ما میگه چطور بخوریم

وپوشیم و بنوشیم تا سالم بمونیم چطور به خانواده مون عشق بورزیم و وفادار

باشیم تا پاک زندگی کنیم و آرامش داشته باشیم . ، شرافت و آزادگی و یاری

رساندن به یکدیگر ، اینها همه ارمغان اسلام به بشریته! خب اگر سوالی داری

پپرس!

ماریا با تردید و خجالتی که در کلامش موج می زد گفت : من آدم هایی رو می شناسم

که حجاب دارن، نماز می خونن حتی در کنار خانه ی خدا زندگی می کنن اما

آدم های بدی هستند و کارهای بدی می کنند.

این ها باعث شده اند چهره ی اسلام در ذهن من و امثال من جالب نباشه!

امام جماعت آهی کشید و گفت: "همچین افرادی هستند اما مسلمان نیستند حتی اگر

اعمال ظاهری مسلمانان رو انجام بدن،

بین دخترم اسلام در کتاب آسمانی ما قرآن و احادیث پیامبرمون حضرت محمد(ص)

به خوبی معرفی شده هرکس مثل قرآن و پیامبر اسلام رفتار کرد مسلمان

حقیقه و گرنه در هر چیزی حتی کالا های مصرفی تغلبی و اصل وجود داره!"

ماریا هیچ وقت این چنین در مورد اسلام فکر نکرده بود. تأملی کرد و با آرامشی که

به دست آورده بود، گفت: ممکنه یک جلد قرآن به زبان انگلیسی به من بدید؟

فاطمیما که گویی از قبل برای چنین درخواستی آماده بود قرآن سبز رنگی را که با

خوشحالی بر قلبش می فشرد ، جلو آورد و به ماریا هدیه داد.

از آن روز به بعد ماریا هر روز پنهانی قرآن می خواند و با حقیقت اسلام بیشتر آشنا

می شد. تا اینکه یک روز تصمیم گرفت هم به حضرت عیسی (ع) و هم به

حضرت محمد(ص)، ایمان داشته باشد. گویی نیمه گم شده ی وجودش را یافته



و اکنون برای خود هدف بزرگی انتخاب کرده بود. او احساس می کرد بی

قراری ها و غم هایش ، زیر سایه ی کلام دلنشین خدا، از او دور شده اند . او

دیگر تنها نبود دوست صمیمی و با صداقتی مثل فاطیما داشت که می توانست با

او درس بخواند ، گردش کند و درد دل!

اما یک روز وقتی به خانه آمد رفتار همه عجیب شده بود. نگاه نگران ماریا در خانه

چرخید و چون قرآنش را در دستان ایزابل دید همه چیز را فهمید. همه آماده

ی محاکمه ی او بودند.مادر با حیرت و ناباوری پرسید:

"تو واقعا مسلمان شدی؟"

ماریا جلو رفت . دست پدر را بوسید و بعد پیشانی مادر را ، با مهربانی به آن دو نگاه

کرد و خواند: " (( ای کسانی که به حق گرویدید ، اینک خداترس و متقی شوید

و به رسولش (محمد مصطفی(ص)) ایمان آورید تا خدا شما را از رحمتش دو

بهره نصیب گرداند. (یکی بر ایمان رسولان پیشین و یکی بر ایمان به دین

رسول ختمی مرتبت) و نوری شما را عطا کند که بدان نور راه (بهشت ابد)

پیمایید و از گناهان شما درگذرد ، و خدا بسیار آمرزنده و مهربان است!))"

اشک در چشمان مادر حلقه بست و زیر لب زمزمه کرد: " این جز کلام خدا نمی تونه

باشه!"

پدر اما به ماریا خیره مانده بود .

ناگاه ایزابل که دست هایش را بر گوش هایش گذاشته بود، فریاد زد: "چطور؟"

می خوای موجب تمسخر همه بشی؟ می خوای روسری بزنی تا وسط خیابون ازسرت

بکشنش و به سمت آشغال پرتاب کنن؟"

ماریا با ناراحتی سری تکان داد و گفت: "نه، می خوام درست زندگی کنم"

ناگاه ایزابل مثل دیوانه ها جلو پرید و سیلی بر صورت ماریا زد. بعد دست مادر را

کشید و به طرف اتاق رفت.

ماریا روسری سفیدی که خریده بود را از کیفش بیرون آورد جلوی آینه آن را پوشید

و لبخند میهمان لبانش شد. چند ساعت بعد، قبل از غروب آفتاب، ماریا وضو

گرفت و مشغول نماز شد. بعد از نماز احساس کرد محبت بیشتری نسبت به

خانواده اش در قلبش موج می زند. پس رفت تا در جمع آنها باشد.

مادر مقابل تلوزیون نشسته بود یک طرفش ایزابل و طرف دیگرش پدر نشسته بود.

کسی متوجه حضور او نشد. مادر شروع به صحبت کرد: "امروز حسابی خسته

شدم اما جای اعتراض نداریم با این وضعیت اقتصادی خدا رو شکر که هنوز

اخراجمون نکردن ...."

مادر از همه چیز و همه جا گفت تا به ماریا رسید . ماریا همین که اسمش را شنید

سراپا گوش شد تا نظر مادر را راجع به خودش بداند.

مادر مکثی کرد و گفت: "اما در مورد ماریا نمی دونم باید چکار کنیم. رفتارش تغییر

کرده دیگه گوشه گیر و غمگین نیست. به ما هم احترام بیشتری می ذاره

مگر نه پیتر؟"

پدر اما که تا آن موقع در این مورد حرفی نزده بود لب از لب گشود گویا می خواست

چیزی بگوید که ایزابل با تندی گفت: " شما ها اخبار را نشنیدید؟ فیلم ها و

مستندهای تلویزیون را ندیدید اصلا سری به سایت های اینترنت و آمار های آن

زدید؟

نه نباید بذاریم ماریا مثل اونها بشه "

پدر نیم نگاهی به ایزابل انداخت و گفت: " اگه یه دزد وارد مغازه ام بشه و اسلحه اش

رو به سمت نشونه بگیره در حالی که جملاتی از انجیل رو فریاد میزنه ، من باید

از مسیحیت متنفر بشم؟ یا از عیسی؟ "

ایزابل با عصبانیت بلند شد و با چهره ای برافروخته گفت: " اون از اول هم ...

من ازش متنفرم! اون باعث شد مادر به خطر بیفته! حالا می خوایید حرف هاش رو

باور کنید؟"

مادر سرش را پایین انداخته بود اما پدر اینبار مصمم بود جواب اینطور فریاد زدن

های ایزابل را بدهد پس بلند شد، مقابل ایزابل ایستاد و گفت: "بیست سال

پیش... وقتی مادرت تو رو شش ماهه باردار بود، دکتر به ما گفت تو به یه

بیماری نادر مبتلا هستی که وجودت جان مادرت رو به خطر می اندازه، بیماری

که الان داری، از همون موقع باهاته، بعد از به دنیا اومدنت مادرت هم بیمار شد

و هیچ وقت درمان نشد. چهارسال بعد وقتی مادرت ماریا رو باردار بود، ما

تصمیم گرفتیم....

من به خواست خدا ایمان آوردم بعد از سالم به دنیا اومدن ماریا! و زنده موندن مادرت

ناگاه ماریا بی اختیار پدر را صدا زد.

ایزابل که متوجه حضور ماریا شد سر در گم و ناراحت سرش را به اطراف چرخاند و

با گریه به سمت اتاق رفت ، ماریا را هل داد و خودش را روی تخت انداخت.

شب که شد همه تظاهر کردند اتفاقی نیافتاده و دلیل بی میلی شان را به شام بد مزه

بودن غذای مادر، جلوه دادند.

همه به جز ماریا! ماریا آرام و مهربان دستی بر شانه ی مادر کشید و گفت : "برو

استراحت کن مامان من میز رو جمع می کنم و ظرفها رو می شورم"

مادر بی آنکه چیزی بگوید بلند شد و به طرف اتاق رفت. ماریا همینطور که ظرف ها

را می شست به یاد گذشته افتاد همان وقت ها که در حیاط خانه پدر بزرگ با

میشل آب بازی می کرد ، یاد همان روزی که هیچ کدام از هم کلاسی هایش

حاضر نشدند در کلاس علوم با او هم گروه شوند. همان روز که معلمش بخاطر

نداشتن گروه اجازه نداد ماریا امتحان بدهد و میشل مثل همیشه آمد و از او دفاع

کرد. با اینکه خودش دوازده سال بیشتر نداشت آمد مدرسه ماریا جلوی معلم

ها و مدیر ایستاد و گفت: "اگر تنها ماندن جرم است بیایید خورشید را محاکمه

کنیم و عیسی مسیح را!

چه قانونی می گوید خواهرم حق ندارد امتحان بدهد چون هم کلاسی هایش افکار

بزرگش را درک نمی کنند؟"

حرف های آن روز میشل باعث شد ماریا بتواند امتحانش را بدهد و مثل همیشه با

بهترین نمره قبول شود. اما حرف های آن روز میشل در راه خانه ، همواره در

قلب و ذهن ماریا خواهد ماند.



- برادر! چرا هیچ کس منو نمی خواد؟

- می دونی تو ہم اسم چه کسی هستی؟

- مریم مقدس (س)

- بله! می دونی یک روز که خداوند دانا به مریم مقدس الہام کرده بود به معبد

برہ و خدا رو عبادت کنہ چی شد؟

- چی شد؟

- اون به دستور خدا رفت در معبد و خدا رو عبادت کرد ، کاهنان معبد به زودی

متوجه حضورش شدن!

- وای بعدش چی شد میشل؟

- او رو زدن! اما وقتی شوهر خاله اش زکریا از اون در بارہ ی ماجرای پیش آمده

پرسید ، مریم مقدس می دونی چی گفت؟

- بهم بگو میشل ، مریم چی گفت؟

- مریم مقدس با خوشحالی گفت که هنگام عبادت خدا در معبد ، دو صف از

فرشته ها رو دیده که در سمت راست و چپش با او خدای پاک و یکتا رو عبادت

می کردن

- وای خدای من

- تو خواهر کوچیک منی من خیلی دوستت دارم تو باید مثل مریم مقدس ، شجاع

باشی و از هیچکس به جز خدا نترسی!

ماریا تمام این خاطرات را به یاد می آورد و اشک می ریخت برادرش آدم بزرگی

بود. انسان بزرگی که به گفته هایش عمل کرده بود و تا پای جان بر اعتقاداتش

مانده بود ، همان وقتی که در حمله سربازان هم گروهش به یک مدرسه برای

کمک به کودکی که تیرخورده بود، مآخذه شد و مافوقش به او شلیک کرد.

ماریا آنقدر غرق در افکارش بود که متوجه حضور مادر نشد. تا اینکه مادر جلو

آمد ، ماریا سرش را بر شانه مادر گذاشت و گریست. مادر ماریا را در آغوش

کشید دهانش را به گوش او نزدیک کرد و گفت: " برایم از اسلام می گویی؟ "

پایان